

من و ماروین گاردنز

ایمی ساریگ کینگ

مترجم: انسیه بابایی

سرشناسه: کینگ، ایمی ساریگ، ۱۹۷۰ - م.

King, A. S. (Amy Sarig), 1970 -

عنوان و نام پدیدآور: من و ماروین گاردنز / ایمی ساریگ کینگ؛ مترجم:

انسیه بابایی؛ ویراستار سمیه شکرزاده.

مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۱-۹۸-۲

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: عنوان اصلی: Me and Marvin Gardens, 2017.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

Young adult fiction, American -- 21st century

شناسه افزوده: بابایی، انسیه -، مترجم

رده بندی کنگره: ۱۴۰۱ م۸ ی / ۳۶۱۹ PS

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۹۰۱۱۴۷

من و ماروین گاردنز

نویسنده: ایمی ساریگ کینگ

مترجم: انسیه بابایی

ویراستار: سمیه شکرزاده

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد و صفحه آرا: استودیو جوانه

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۸-۲



۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵ - ۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵ - ۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثرترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست

فصل ۱: خون ریزی بینی و پشه ها.....	۷
فصل ۲: سوسیس سیب و سیب زمینی های له شده.....	۱۱
فصل ۳: بذرهاى خانه و کبد من.....	۱۴
فصل ۴: موجود کرک دار و امتیاز کشف آن.....	۱۹
فصل ۵: خاک ریز و خاک بردارها.....	۲۴
فصل ۶: صد سال پیش.....	۲۸
فصل ۷: زندان و پلاستیک.....	۲۹
فصل ۸: ظروف پلاستیکی و آنی حال به هم زن.....	۳۵
فصل ۹: سؤالات و رول گوشت.....	۴۲
فصل ۱۰: قرقاول و باغستان.....	۴۵
فصل ۱۱: صد سال پیش.....	۴۸
فصل ۱۲: پرندگان سحرخیز و غذای آبی.....	۴۹
فصل ۱۳: خبرچین و بوی آزاردهنده.....	۵۳
فصل ۱۴: صد سال پیش.....	۵۹
فصل ۱۵: مالش شکم و دردسرهايش.....	۶۰
فصل ۱۶: تیراندازی و سوسمار (اسباب بازی).....	۶۵
فصل ۱۷: درگیری عادلانه و ضربه ناگهانی.....	۷۰
فصل ۱۸: باران و شام یکشنبه.....	۷۳
فصل ۱۹: تامی و ماروین گاردنز.....	۷۷
فصل ۲۰: صد سال پیش.....	۸۱
فصل ۲۱: دوشنبه و راز مگو.....	۸۲
فصل ۲۲: سوپ اقیانوس و ماجرای کارشروانه.....	۸۶
فصل ۲۳: صد سال پیش.....	۹۱
فصل ۲۴: قلعه و زباله سمی.....	۹۲
فصل ۲۵: اخراج موقت و حلقه های مدفوع.....	۹۶
فصل ۲۶: حقیقت و جرئت.....	۱۰۱
فصل ۲۷: تظاهرات و نگهداری مخفیانه.....	۱۰۶
فصل ۲۸: کتانی های چرک و زمین گداخته شده.....	۱۱۲

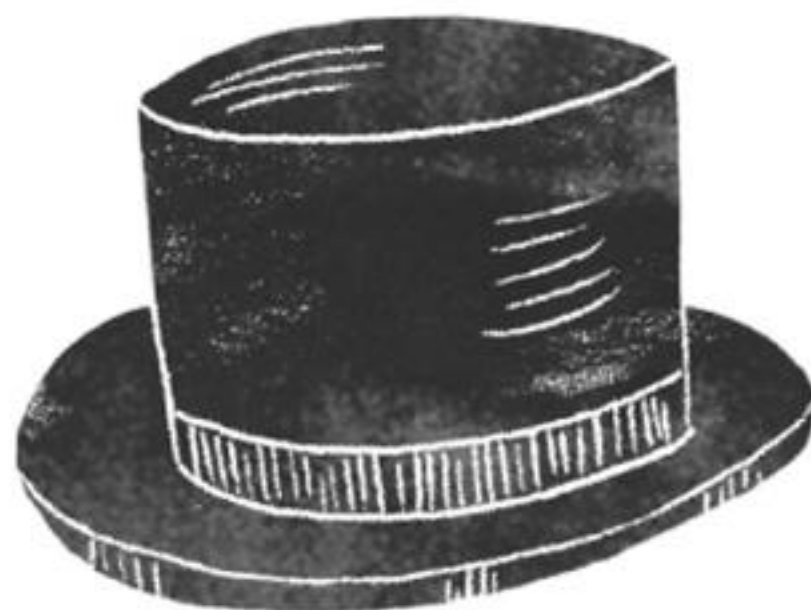
فصل ۲۹: صد سال پیش	۱۱۷
فصل ۳۰: دکترولانه	۱۱۸
فصل ۳۱: بچه‌ها و دشمنان	۱۲۲
فصل ۳۲: رودخانه و خرس سیاه	۱۲۵
فصل ۳۳: خواهرم و شایعه	۱۳۲
فصل ۳۴: سوزاندن گوشت و خانم جی	۱۳۷
فصل ۳۵: تفنگ پینت بال و عکس‌ها	۱۴۳
فصل ۳۶: پاک کردن تاریخچه و فضای ابری	۱۵۰
فصل ۳۷: صد سال پیش	۱۵۵
فصل ۳۸: نقشه و قول	۱۵۶
فصل ۳۹: خشمگین و آماده	۱۶۲
فصل ۴۰: بزرگ و بزرگ‌تر	۱۶۹
فصل ۴۱: شرمساری دولین و سربلندی دولین	۱۷۴
فصل ۴۲: حرف و حرف	۱۷۸
فصل ۴۳: تامی و کتانی‌های قدیمی	۱۸۰
فصل ۴۴: صد سال پیش	۱۸۳
فصل ۴۵: پیتزا و دورهمی در جویبار	۱۸۴
فصل ۴۶: طلوع خورشید و علامت‌ها	۱۸۷
فصل ۴۷: برنده و بازنده	۱۹۰

یک سفر اکتشافی واقعی، تلاش برای جست‌وجوی مناظر جدید
نیست، بلکه پیدا کردن دیدگاهی تازه به زندگی است.

مارسل پروست^۱

نویسنده و مقاله‌نویس فرانسوی: ۱. Marcel Proust

فصل ۱: خون‌ریزی بینی و پشه‌ها



همه جا پراز پشه بود. همیشه در این موقع از سال پشه‌ها در جویبارِ دِولین^۱ جولان می‌دادند. هر بار که داخل جویبار می‌رفتم، نسبت به آخرین دفعه بیست بار بیشتر نیش می‌خوردم. مادرم طوری داد می‌زد انگار تقصیر من بوده، انگار من پشه‌ها را به وجود آورده‌ام.

خون دماغ شدم. بار اولم نبود. هیچ دستمال یا پیش‌بندی نداشتم و تیشرت قشنگی تنم بود، بنابراین سرم را جلو آوردم و به سمت لبه جویبار خم کردم تا خونم داخل آب بریزد. با خودم فکر کردم که ماهی‌ها آن را بومی‌کشند، می‌چشند یا تنفس می‌کنند. آن موقع می‌دانستم که خون‌ریزی بینی زیاد طول می‌کشد. شش ماه پیش یاد گرفته بودم که بینی‌ام را فشار ندهم یا سرم را به عقب خم نکنم. فقط باید بگذارم آن قدر خون‌ریزی کند تا خودش بند بیاید.

بیشتر مردم وقتی اتفاقی برایشان پیش می‌آید، خون دماغ می‌شوند؛ مثلاً زمانی که در بازی بیسبال ضربه می‌خورند یا به در برخورد می‌کنند. من بدون هیچ دلیلی خون دماغ شدم. یا شاید دلیلی داشت.

اصلاً دوست نداشتم درباره‌اش صحبت کنم.

به پایین جویبار رسیدم. یک کیسه پلاستیکی خریدم که در پایین جوی شناور بود. آن را کنار خودم روی لبه آب گذاشتم. کار من این بود. این جا جویبار من بود. این جا به نام خانواده من نام‌گذاری شده بود. صد سال پیش، دِولین مالک چیزهای زیادی در اطراف این جا بود. بیشتر زمین‌ها و ساختمان‌های اصیل قدیمی

مجاور مزرعه‌ها؛ یک خانه بزرگ با نمای سنگ قرمز، انبار و تعداد کمی آلونک. حالا از آن اموال تنها خانه رعیتی مان و یک زمین خیلی کوچک باقی مانده بود. به سختی می‌شد اسم آن را زمین گذاشت. بیشتر شبیه یک قطعه زمین پرت بود که جویبار کوچکی از وسط آن رد شده بود و مانند بیشه‌زاری کوچک بود. ما آن جا زراعت نمی‌کردیم، چون دیگر کشاورز نبودیم. پدرم در یک مغازه الکترونیکی کار می‌کرد. مادرم در انبار کالایی کار می‌کرد که اقلام را در جعبه‌ها بسته‌بندی می‌کردند، بنابراین مردم مجبور نبودند برای خرید اجناس خانه‌هایشان را ترک کنند.

صد سال پیش اجناس طور دیگری بودند. جنگ جهانی اول جنگ سختی بود. هیچ‌کس برای تعطیلات با هواپیماها مسافرت نمی‌کرد. صد سال پیش یک کوسه به گروهی از مردم در ساحل دریای نیوجرسی حمله کرد. آن زمان بیماری مسری فلج اطفال شیوع پیدا کرده بود. صد سال پیش شخصی کلید برق را اختراع کرد. شرط می‌بندم آن موقع پسرهای بر سر کنترل آن با هم دعوا داشتند. مطمئن هستم آن موقع مردم سر آن کتک هم می‌خوردند.

من وسط مزرعه ذرت بزرگ شدم. آن جا دیگر زمین مان نبود، اما از زمین‌های دولین بود. حاصل کار و مراقبت خانواده من که بیش از یک قرن برای آن عرق ریخته بودند. زمینی که برای دو نسل از خانواده مادری ام بسیار اهمیت داشت و دخترها مایل بودند تا اسم خانواده، دولین را حفظ کنند. حتی زمانی که بچه‌دار شدند، به جای فامیلی مسخره پدری مان، آن اسم را روی ما گذاشتند. اسم و زمینی که به یکدیگر تعلق داشتند، اگرچه ما دیگر مالک آن زمین نبودیم. من هرگز به یک مالک جدید فکر هم نمی‌کردم. آن جا زمین دولین بود. این تمام چیزی بود که می‌دانستم.

تمام مزرعه خاک من بود. داخل آن دویده بودم، وسط آن دوچرخه سواری کرده بودم، آن جا بازی کرده بودم. بعضی وقت‌ها فقط راه می‌رفتم و می‌گذاشتم برگ‌ها روی صورتم بریزند، چراکه هیچ حسی برای من قشنگ‌تر از عطر خوش پیاده روی در مزرعه نبود. حالا قلمرو من، همان جایی که قبلاً ذرت بود، به پایان رسید؛ درست خارج از زمین بایرمان. منطقه بازی تامی^۱ و دوستان جدیدش درخت زار بود. من مجبور بودم که جویبار دولین را حفظ کنم.

مادر گفت، ما خوش شانس هستیم که از مال دنیا چیزی نداریم، زیرا پدر بزرگش

۱۷۵ هکتار از زمین دولین را در شرط بندی از دست داده بود. اولین باری که این را به من گفت، به یاد می آورم. من گفتم: «چه طوری زمین رو تو شرط بندی از دست داده؟»

او هیچ وقت توضیحی نداد، اما خواهرم برنادت^۱ همان شب قضیه را برایم گفت. او متوجه شد که من هنوز منظورش را نفهمیده ام. آن موقع احتمالاً ۷ ساله بودم. فکر می کنم که بیشتر بچه های ۷ ساله ربط آن دورا با هم متوجه نشوند. پدر جدمان هرگز توضیح نداد که چه گونه آن ۱۷۵ هکتار، دیگر مال ما نبود.

بعد از گفت و گویی که با هم داشتیم، برنادت لبخند زد. دوستش داشتم. در تکالیفم و سؤال هایی که نمی توانستم از پدر یا مادرم بپرسم، کمک می کرد و با من مهربان بود. به نظرم خیلی از خواهرهای بزرگ تر مهربان نیستند. حداقل می دانستم که خواهر تامی مهربان نبود.

خون ریزی بینی ام کم شد. صاف نشستم و درختان انبوهی را نگاه کردم که بین زمین بایرو مزرعه قدیمی مان بودند. سمت دیگر درختان، تعدادی بولدوزر، چند خاک بردار و تعدادی کامیون کمپرسی بودند. این بلایی است که سرزمین می آورند، وقتی که بارها و بارها به فروش می رود، بلایی که بولدوزرها سرش می آورند. جاده من که اسمش گیلبرند^۲ است فقط خانه ما و خانه تامی را که یک مایلی با هم فاصله دارند به هم متصل می کند. در حال حاضر در آن جا مسکن رشد کرده است و یک پمپ بنزین دارد. عبور بولدوزرها، رفت و آمدها، همسایه ها و درگیری ها هم در آن جا بیشتر شده است.

پشه ها برای اداره کردن چیزی با هم درگیر نمی شوند. تنها خواسته آن ها مکیدن خون است. آن ها مشکلی ندارند. این شیوه زندگی آن ها است. تنها پشه های ماده هستند که خون را می مکند. این را می دانستید؟ پشه های نر شهد و مواد شیرین دیگر را می مکند. این را از کلاس علوم یاد گرفته ام، کلاس خانم جی^۳، معلم مورد علاقه ام. او همه چیز را می دانست و کارهای هیجانی - علمی انجام می داد. من زمان فرود یک پشه روی زانوی استخوانی ام را از نزدیک تماشا کرده بودم. فکر نمی کردم بتواند از آن نقطه خون بمکد، اما خرطومش را داخل برد و شروع به مکیدن خونم کرد. همان طور که تماشایش می کردم، چاق و چاق تر می شد.

تامی منتظر ماند تا پشه خورش را بمکد و بعد رویش زد و آن را کشت، سپس

خونش روی بازویش و بقیه جاهای بدنش پاشید. ممکن است دیدن اینکه یک پشه خون زانوی کودکی را می مکد برایش طبیعی نباشد و دلش بخواهد آن را بُکشد. شاید اهمیت زیاد به زمینی که مال من نبود، اما اگر پدر جدم مشکلی به وجود نمی آورد می توانست برای من باشد، غیرطبیعی بود. شاید عجیب بود که من زباله‌هایی را که از بالای جوی به پایین می آمدند جمع می کردم یا رد پای حیوانات را از هم تشخیص می دادم و می توانستم بگویم که چه حیواناتی برای نوشیدن آب به جویبار می آمدند. شاید هیچ کس دیگری به جویبار دولین اهمیت نمی داد، اما این در مورد من صدق نمی کرد. همان قدر که من جزئی از آن بودم، آن هم جزئی از من بود، چون حالا خون من در رگش جریان داشت.

صدای سرویس برنات را شنیدم که او را در انتهای خیابانمان پیاده کرد. وقت شام بود. آب سرد جوی را به صورتم زدم تا همه نشانه‌های خون دماغم پاک شود. این صدا باعث شد چیزی لابه لای علف‌های هرز، درست بین جوی و درختان انبوه تکان بخورد. احتمالاً یک گربه ولگرد یا چیز دیگری بود. آن موقع از سال خیلی زود بود که سروکله قورباغه‌هایی به آن بزرگی پیدا شود. لاک پشت‌ها کم سروصداتر بودند. اگرچه آن صدا، صدای جانوری بزرگ‌تر از یک گربه بود. می توانستم از بین چمن‌های بلند چشم‌هایش را ببینم. به من خیره شده بود و من به آن زل زده بودم. گربه نبود. قدش بلندتر بود. سگ هم نبود. فاصله چشم‌هایش از یکدیگر از هر حیوانی که به جویبار آمده بود، بیشتر بود. همان طور که به یکدیگر زل زده بودیم، حس کردم به همان اندازه که من کنجکاو بودم درباره‌اش بدانم، آن هم کنجکاو بود.

مادر زنگوله را برای شام به صدا درآورد. بلند شدم. آن موجود سریع داخل آب پرید و به زیر آب رفت. از پشت شبیه گورکن بود، اما در ایالت پنسیلوانیا^۱ گورکن نداشتیم. فکر کردم که شاید یک سگ خیس بوده، اما در واقع می دانستم که نبود.

۱. ایالتی در شمال شرق آمریکا: Pennsylvania.